

گره کوچولو زیر باران



هوا سرد بود و باران می بارید. مانی روی مبل نشسته بود که متوجه صدای باران شد. مادر بزرگ پرده را کنار زد تا مانی بتواند بارش باران را تماشا کند.

هوا سرد بود و باران می بارید. مانی روی مبل نشسته بود که متوجه صدای باران شد. مادر بزرگ پرده را کنار زد تا مانی بتواند بارش باران را تماشا کند. یک گربه ی کوچولوی خیس کنار پنجره نشسته بود و می لرزید. مادر بزرگ یک دستمال بزرگ به مانی داد و گفت زود باش برو گربه ی بیچاره را بیاور تا گرم شود. مانی رفت و با گربه کوچولو بازگشت.

گربه کوچولو با مهربانی به مادر بزرگ نگاه کرد و میو میو کرد. مادر بزرگ برایش یک تکه سوسیس و یک ظرف شیر آورد. گربه کوچولو خیلی خوشحال شد و فوراً شروع به خوردن شیرها کرد و بعد سوسیس را بو کرد و آن را هم خورد.

مادر بزرگ روی مبل نشست و شروع به بافتن بافتنی اش کرد. مانی هنوز با ذوق زیادی مشغول تماشای گربه کوچولو بود و با خودش فکر می کرد که از این به بعد او را پیش خودم نگه می دارم و از او مراقبت می کنم.

مانی از مادر بزرگ پرسید: شما اجازه می دهید این گربه را همین جا نگه داریم و از آن مراقبت کنیم؟

مادر بزرگ دوست نداشت اجازه بدهد ولی وقتی به چشمان مانی نگاه کرد و خوشحالی مانی را دید نتوانست مخالفت کند. مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم، اما باید داخل حیاط برای او خانه ای درست کنی.

مانی گفت من دوست دارم همین جا بین ما باشد.

مادر بزرگ گفت: مانی جان ما مسلمانیم و نماز می خوانیم اگر یک موی گربه به لباسمان بچسبد نمازمان قبول نیست. تازه این کار اصلاً بهداشتی نیست و باعث بیماری می شود. تو می توانی داخل حیاط برای گربه ی ناز و کوچولویت یک خانه ی گربه ای قشنگ درست کنی و از او مراقبت کنی.

مانی گفت: بله همین کار را می کنم. مادر بزرگ گفت حالا یک اسم برایش انتخاب کن.

مانی کمی فکر کرد و گفت: اسمش را می گذارم "کوچولو" !

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: خوبه... راستی کوچولو کجاست؟

مانی نگاهی زیر مبل کرد و دید کوچولو زیر مبل مادر بزرگ مشغول بازی کردن با کلاف نخ است. کوچولو آنقدر به کلاف نخ چنگ زده بود که خودش را هم لای نخها گم کرده بود.

مادر بزرگ گفت: اوووه... یادم رفته بود که گربه ها عاشق کلاف نخ هستند. مانی و مادر بزرگ کمک کردند و نخ ها را از دور دستهای کوچولو باز کردند. مادر بزرگ گفت: حالا دیگر با این نخ ها باید یک تشک برای خودش درست کنم.

مانی خندید و گفت: تشک! خیلی خوبه، دستتون درد نکنه. چه مادر بزرگ مهربونی.

حالا دیگر باران بند آمده بود و وقتش رسیده بود که مانی ساختن خانه ی گربه ای را شروع کند.